

بومرنگ و ترشی

رضا، دورهٔ دکترای خود را در رشتهٔ بیوتکنولوژی به پایان رسانده و به تازگی به ایران بازگشته بود. به این مناسبت مهمانی دوستانه‌ای برگزار و عده‌ای از دوستان هم‌دانشگاهی را به خانهٔ پدری‌اش دعوت کرد.

دو ساعت اول به صحبت‌های معمول گذشت تا این که پدربزرگ رضا همراه پدرش در مجلس حضور یافتند.

پدربزرگ با چند جملهٔ اول، همه را مجذوب خودش کرد. بعد از ۱۰ دقیقه همه به این نتیجه رسیدند که هم‌صحبتی با پدربزرگ را باید مغتنم شمرد. او با لحنی روان و گاه شوخ‌طبعانه حرف‌هایی می‌زد که مثل دریا عمیق و زلال بود.

مهمانان دوست داشتند مثل کلاس‌های دانشگاه از حرف‌های او یادداشت‌برداری کنند. اما نه کاغذی بود نه قلمی و نه فرصتی برای این کار. باید ملتمس حافظهٔ خود می‌شدند که سخنان پدربزرگ را در خود نگه دارد.

هر کس در خصوص علاقه‌مندی‌های خود صحبت می‌کرد. یک نفر از وابستگی به ورزش و دیگری از دلبستگی به موسیقی می‌گفت. یکی مطالعه را دوست می‌داشت و دیگری از طبیعت‌گردی لذت می‌برم.



وقتی نوبت پدربزرگ رسید همگی با حواس جمع سکوت کردند تا بدانند پیرمرد دانا از چه چیزهایی خوشش می‌آید.

پدربزرگ گفت: «من از دو چیز خیلی خوشم می‌آید، یکی بازی بومرنگ و دیگری سیر ترشی.»

با شنیدن این پاسخ؛ همه تصورذهنی خود از پدربزرگ را مرور کردند. بین آن دانایی و این پاسخ عجیب، تناسبی وجود نداشت پس گمان کردند قصد مزاح دارد اما چهره پدربزرگ به کسی که قصد مزاح داشت، نمی‌خورد. رضا که با نوع سخنان پدربزرگ آشنا بود، پرسید:

چرا بومرنگ؟ و چرا سیر ترشی؟

پدربزرگ گفت: «از بومرنگ خوشم می‌آید چون مرا به یاد کارهای هرروزه‌ام می‌اندازد و سیر ترشی را دوست دارم چون اندوخته‌ای است که از قبل برای امروز تدارک دیده‌ام.»

وقتی پدربزرگ دید که حاضران هنوز آن گونه که باید به عمق کلامش پی نبرده‌اند، ادامه داد: «همان‌طور که می‌دانید بومرنگ را اولین بار بومیان استرالیا برای شکار پرنده‌ها ساختند. وسیله‌ای که وقتی پرتابش می‌کنی بعد از طی مسافتی به سوی خودت باز می‌گردد. بومرنگ مثل کارهای روزمره ماست که هر طورانجامش دهی، همین‌طور به سوی ما بازمی‌گردد.»



اگر کار خوب کنی، خوبی را به سوی تو برمی گرداند و اگر کار بد کنی، بدی را به سوی تو باز می گرداند بنابراین قبل از انجام دادن هر کاری به بازگشت آن کار فکر می کنم، اگر بازگشتش برایم خوشایند بود انجامش می دهم و اگر نبود، صرف نظر می کنم.

اما سیر ترشی.

سیر ترشی هم سرمایه گذاری من برای فرداست. اندوخته ای که امروز آن را کنار می گذارم و وقتی که شیرین و خوردنی شد از آن بهره برداری می کنم. سیر ترشی را دوست دارم چون به من یادآور می شود که کارهایی را کنار بگذارم تا در فردای آخرت به کارم بیاید تا در آن روز بتوانم شیرینی آن را بچشم و از سودمندی آن بهره مند شوم.»^{۱۴}



۱۴- این داستان برداشتی است از فرمایش حضرت علی علیه السلام که فرمود :

«امروز روز عمل است نه حسابرسی و فردا، روز حسابرسی است نه عمل.»

سهم من از زمین

یک کرم خاکی جوان به نام «خاکستری»، در باغچه خانه‌ای روستایی - که در نزدیکی یک زمین کشاورزی چندصدهکتاری بود - زندگی می‌کرد. خاکستری جثه بزرگی داشت و در میان کرم‌های خاکی باغچه، از همه رشیدتر و به قدرت از همه قوی‌تر بود. او در زیر خاک، مسافتی را که دیگران در مدت یک ساعت طی می‌کردند، در مدت یک ۱۵ دقیقه می‌پیمود. او آن قدر مغرور و به قدرت و لیاقت از خود متشکر بود که از دیگران خواسته بود او را «مار خاکی» صدا کنند.

در خیالات و هم‌آلود خود که اندک اندک داشت به داعیه پادشاهی باغچه می‌رسید به این فکر افتاد که این باغچه در حد و اندازه‌های او نیست. او تسلط بر تمام حفره‌های خاکی زمین را حق خود می‌دانست و تازه به این درک رسیده بود که لیاقت او فراتر از این باغچه و تسلط بر آن است.

بنابراین در نظر داشت پس از عبور از زیر خاک و گذر از حصار باغچه و خانه، خود را به مزرعه چندصدهکتاری برساند و پس از آن نقشه جهان‌گشایی خود را عملی کند و اسکندروار جهان را به زیر پرچم خود درآورد. دوستانش او را از این خیال باطل برحذر می‌داشتند ولی او همچنان بر آرزوی خود پافشاری می‌کرد. در یک صبح دل‌انگیز بهاری سفر خود را شروع کرد.

با تلاش زیاد خاک را با سرعت می‌شکافت و به پیش می‌رفت. روزهای زیادی را در خیال فتح جهان به حفاری و گذر از لایه



های نمناک زمین گذراند. او تصمیم داشت تا دوسوم زمین را طی نکرده، سر از خاک برنیاورد. تلاش زیاد، او را ضعیف و ضعیف‌تر می‌کرد و از قدرت و توانش می‌کاست. روزها گذشت تا این که دیگر توانی برای پیشروی نداشت. گمان می‌کرد دوسوم زمین را زیر پا گذاشته است. سر از خاک که برآورد دشتی وسیع را مقابل خود دید. چقدر از این که توانسته بود رویای جاه‌طلبانه خود را عملی کند خرسند بود. در این حس خوشایند بود که سر برگرداند و چیزی را دید که باور آن برایش سخت بود. چند بار اطراف خود را نگاه کرد. باید تلخی واقعیت را می‌چشید و آوار حقیقت را بر خویش پذیرا می‌شد. پس از این همه مدت که گمان می‌کرد دوسوم زمین را طی کرده و اکنون می‌تواند تمام زمین‌هایی را که پیموده، تصاحب و از آن خود کند، متوجه شد در پشت حصار خانه روستایی است و در تمام این مدت فقط توانسته از باغچه و درنهایت از حصار خانه بگذرد و زمینی که پیش رویش بود همان مزرعه چندصد هکتاری بود که گمان می‌کرد مدت‌هاست از آن گذشته است. ناگهان شیشه رویاهایش به سنگ واقعیت فروریخت. او دیگر حتی توان بازگشتن به باغچه را نداشت. به زیر خاک فرو رفت. او در لحظه‌های آخر عمرش دریافت تنها بخشی از خاک آن هم به درازای قامتش به او تعلق دارد.^{۱۵}



۱۵ - این داستان برداشتی است از فرمایش حضرت علی علیه‌السلام که فرمود :

« جز این نیست که بهره هر یک از شما از زمین - با این طول و عرض - جز به اندازه قامت شما نیست. »
غررالحکم

نقاشی کن!

روستای آنها قطعه‌ای از بهشت بود. مناظری خیره‌کننده‌ای که به هیچ تازه‌واردی اجازه نمی‌داد که بدون توقف‌های مکرر راه برود. خیره‌ماندن برای جهانگردانی که به این روستا می‌آمدند امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود.

اشتهای تماشای مناظر روستا، سیری‌ناپذیر بود. تماشایی که دوباره حس پرستش را در انسان‌ها زنده می‌کرد و دیدگاه ناظران خداشناس را از خدا شفاف‌تر و چشم ناباوران را بر منظره حضور پررنگ خدا بازتر می‌کرد.

گاه برخی از جهانگردان چنان مبهوت تماشای طبیعت کوهستانی این منطقه می‌شدند که از جلوه تابناک آفریدگار اشک در چشمانشان حلقه می‌زد و با چشمان بارانی به تماشا ادامه می‌دادند. روزی یک نقاش پیر به این منطقه سفر کرد. چند روز جرات نمی‌کرد بوم نقاشی خود را برپا کند چرا که خودش را از به تصویر کشیدن این مناظر ناتوان می‌دید.

یک روز دو نوجوان از افراد بومی را دید که درحال نقاشی چشمه‌سار بودند. او آنچه را که آنها نقش زده بودند نمی‌توانست باور کند. آنها به عمر خود هیچ استادی ندیده بودند اما درک عمیقی از نقاشی داشتند.



پیرمرد آنها را به شهر خود برد و برای به تجلی رساندن این گنجینه‌های نامکشوف، روز و شب به آنها از شربت گوارای هنر نقاشی می‌نوشتند تا نهال نوظهور استعدادشان را به شکوفایی برساند.

«روبرتو»، مانند خاک کویر که بلافاصله پس از بارش، آب باران را می‌بلعد، آموزه‌های استاد را به جان می‌نوشتند و حرفی را از قلم و رنگی را از بوم فرانگرفته نمی‌گذاشت. اما «فرانکو» بیشتر محو زیبایی‌های شهر میلان بود تا آموزه‌های رنگارنگ استاد.

پس از چند سال هر دو نقاش قابلی شدند و ایتالیا از حضور دو نقاش جوان و خوش قریحه به خود می‌بالید. روبرتو بیشتر با بوم همدم بود و فرانکو با زیبایی‌های شهر.



او نقش از پسِ نقش می‌زد و فرانکو، وقت از پسِ وقت می‌کشت. نصیحت استاد بر منع فرانکو از بازیگوشی کارگر نبود. سال‌ها گذشت و آوازه نقاشی‌های روبرتو از مرزهای اروپا گذشت اما فرانکو با آن که قریحه جاری‌تری داشت، کشیدن پرده‌های نقش و تابلوهای نگارگری را به زمان دیگر موکول می‌کرد.

سال‌ها گذشت، گرد پیری بر موهای این دو نقاش نشست و نقاشی‌های روبرتو به قیمت‌های گزاف فروخته می‌شود. اگر نگوییم همه او را می‌شناختند، دست کم تمام کسانی که در دایره نقاشی، بودند او را می‌شناختند.

فرانکو که جوانی را به بازی و سرگرمی گذرانده بود و کار نقاشی را به بعد موکول کرده بود، اکنون در زمستان پیری به سراغ نقاشی آمده بود، اما دیگر نه کسی او را می‌شناخت، نه دستان لرزانش اجازه نگارگری به او می‌دادند.

به خواهش از دیگران کار می‌گرفت و به زحمت نقاشی می‌کرد و این در حالی بود که روبرو بیشتر وقتش را در ویلای مجللش به تدریس شاگردان خود مشغول بود و روزگار را به خوشی می‌گذراند. ۱۶



۱۶- این داستان برداشتی است از فرمایش حضرت علی علیه‌السلام که فرمود :
«پیشی گیرید در حالی که بدن‌ها سالم، زبان‌ها باز، توبه قابل پذیرش و عمل‌ها مورد قبول است.»،
غررالحکم